

دلخوانی ۲

گمشدگی	نه
گم می‌کند رنگِ واژه‌ها را گاهی	این آسمان هم معنایی ندارد
آهنگِ کلمات را نمی‌شنود دیگر	این منم که سرگشته‌ی آبیهایش، غرق می‌شوم
و در خیابان هم فقط صدایِ بادست که می‌وزد و	این تویی که ابرهایش را، دلتنگیِ روزها می‌کنی
بادست که می‌وزد	و آسمان
بر برفهایِ یخ زده	همینطور بی‌آنکه بخواهد آبیست
بر شاخه‌هایِ یخ زده	بی‌آنکه بداند ابريست
بر رودِ یخ زده	و هیچ هم نمی‌خواند
و شب هم	نه سرودِ شادِ آبیهایش را
نگاهی به آسمان می‌اندازد	نه آوازِ غم‌آبرِ گرفته‌ی ابرهایش را
چترش را باز می‌کند	و اگر می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد هم
و از کنار خیابان	این فقط بارانست که می‌بارد، همین
محتاط و آهسته می‌رود	به همین سادگیست آسمان
از بیمِ آنکه مبادا بلغزد و بیفتد	بالای زمینی که در آن، هیچ چیز، هیچوقت،
در خیالها و کابوسهایِ فراموش شدگان	ساده نبوده و نیست